

گفت: «به خدا من نکردم؛ سخنی از تو شنیدم که مرا غمین کرد که گفتمی: مرا چه شده که کسی را که خلقم کرده عبادت نکنم؟ و گفتم: به خدا نمی دانم.»

گوید: رشید باز بخندید و گفت: «از قرآن و دین چشم پوش و به جز آن هرچه خواهی بکن.»

یکی از خادمان رشید گوید: عباس بن محمد غالیه ای به رشید هدیه کرد پیش وی رفت و آنرا همراه داشت و گفت: «ای امیر مؤمنان خدایم به فدایت کند، غالیه ای به نزد تو آورده ام که هیچکس نظیر آن را ندارد، مشک آن از نافه سگان تبتی عتیق است، عبیر آن از عبیر دریای عدن است مایه آن از فلان مدنی است که به دقت عمل شهره است. ترکیب کننده آن یکیست در بصره که در کار خویش ماهر است، اگر امیر مؤمنان صلاح داند که با قبول آن بر من منت نهد، چنین کند.»

گوید: رشید به خاقان خادم که بالای سر وی ایستاده بود گفت: «خاقان این غالیه را بیار.» خاقان آن را بیاورد و دید که در ظرفی بزرگ است از نقره که ملقه ای در آن است. سرپوش آن را برداشت. ابن ابی مریم حضور داشت و گفت: «ای امیر مؤمنان این را به من ببخش.»

گفت: «آن را برای خویشتن ببر.»

گوید: عباس خشمگین شد و سخت متأسف شد و گفت: «وای تو به چیزی پرداختی که من از خویشتن دریغ کردم و آن را خاص سرور خویش کردم و آنرا بگرفتی.»

گفت: «مادرش بدکاره است اگر با آن بجز... خود را روغن بزند.»

گوید: رشید بخندید. پس از آن ابن ابی مریم برجست و دامن پیراهن خویش را بر سرش انداخت و دست خویش را در ظرف کرد و هرچه به دستش می رسید از آن برون می کشید و بکبار به... خود می نهاد و بار دیگر زیر پا وزیر بغل خود

می‌نهاد. پس از آن چهره و دیگر اعضای خویش را با آن سیاه کرد تا به همه اعضای خویش مالید. آنگاه به خاقان گفت: «غلام مرا پیش من آر.»

رشید که از فرط خنده بیخود شده بود گفت: «غلام وی را بخوان.» که او را بخواند. ابن ابی مریم بدو گفت: «این را پیش فلان ببر.» و نام زن خویش را گفت، و بگو با این، پایین تنهات را روغن بزَن تا بیایم و ترا بوییم.»

گوید: غلام آنرا بگرفت و برفت، رشید می‌خندید و از خنده بیحال بود آنگاه به عباس نظر کرد و گفت: «به خدا تو پیری احمقی، به نزد خلیفه خدا می‌آیی و از غالیه ای ستایش می‌گویی، مگر ندانی که هرچه از آسمان می‌بارد و هرچه از زمین برون می‌شود و هرچه در دنیا هست از آن اوست و زیر مهر اوست و در قبضه اوست. شگفت تر اینکه به فرستاده مرگ گفته‌اند: بنگر هرچه این می‌گوید اجرا کن، به نزد چنین کسی غالیه را می‌ستایند و درباره آن سخنرانی می‌کنند، گویی بقال است یا عطار یا خرما فروش.»

گوید: آنگاه رشید چندان بخندید که نزدیک بود نفسش قطع شود، در آنروز یکصد هزار درم به ابن ابی مریم جایزه داد.

زید بن علی طالبی گوید: روزی رشید می‌خواست دارو بنوشد، ابن ابی مریم بدو گفت: «می‌خواهی فردا به هنگام خوردن دارو مرا حاجب خویش کنی و هرچه بدست آوردم از آن من و تو باشد؟»

گفت: «چنین می‌کنم.»

گوید: آنگاه رشید کس پیش حاجب فرستاد که فردا در منزل خویش باش که من حاجبی را به ابن ابی مریم سپردم ابن ابی مریم صبح زود بیامد، کرسی ای برای وی نهادند، رشید دارو نوشید و خواص وی خبر یافتند. فرستاده ام جعفر بیامد و درباره امیر مؤمنان و داروی وی پرسش کرد. ابن ابی مریم او را به نزد رشید رسانید که حال وی را بدانست و با جواب باز گشت. وی به فرستاده گفت: «آنچه را درباره تو

کردم که زودتر از کسان برایت اجازه گرفتم به بانوبگو.»

گوید: فرستاده قضیه را با ام‌جعفر بگفت که مالی گزاف برای وی فرستاد. پس از آن فرستادهٔ یحیی بن خالد بیامد که با وی نیز چنان کرد، آنگاه فرستادهٔ جعفر و فضل آمد که چنان کرد و هر یک از برمکیان جایزه‌ای سنگین برای وی فرستادند آنگاه فرستادهٔ فضل بن ربیع آمد که او را پس فرستاد و برای وی اجازه نگرفت. فرستادگان سرداران و بزرگان نیز بیامدند و هر کس که اجازه گرفتنش را آسان کرده بود جایزه‌ای سنگین فرستاد. هنوز پسین نشده بود که شصت هزار دینار پیش وی فراهم آمد و چون رشید از بیماری بهی یافت و از دارو و پیکرش پاک شد وی را پیش خواند و گفت: «امروز چه کردی؟»

گفت: «سرور من شصت هزار دینار به دست آوردم.»

گوید: رشید آن را بسیار دانست و گفت: «سهم من کو؟»

گفت: «جدا شده.»

گفت: «سهم خویش را به تو بخشیدم، ده هزار سبب به ماهديه کن.» ابن ابی مریم چنان کرد و بیشتر از همه کسانی که رشید در کار بازرگانی با آنها انباز شده بود سود برد.

اسماعیل بن صبیح گوید: به نزد رشید وارد شدم، کنیزی بالای سر وی بود. کاسه‌ای به دست داشت و ملقه‌ای به دست دیگر، و بدو چیزی می‌خورانید.

گوید: چیزی دیدم سبید و رقیق و ندانستم که چیست.

گوید: رشید بدانست که من می‌خواهم آنرا بدانم. گفت: «ای اسماعیل

پسر صبیح.»

گفتم: «سرورم آمادهٔ فرمانم.»

گفت: «می‌دانی این چیست؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «این آتش برنج و گندم است و آب سبوس که برای کجی اعضاء و تشنج اعصاب نافع است، پوست را صفا می‌دهد و لکه را می‌برد و بدن را چاق می‌کند و کنفات‌ها را می‌برد.»

گوید: وقتی برقم اندیشه‌ای نداشتم جز اینکه طماخ را خواستم و گفتم: «هر روز صبح برای من از این آتش بیار.»

گفت: «چیست؟»

گوید: وصفی را که شنیده بودم برای وی بگفتم.

گفت: «به روز سوم از این دلزده می‌شوی.»

گوید: روز اول از آن آتش ساخت که آنرا خوشمزه یافتم. روز دوم ساخت که پست‌تر از اول بود و چون روز سوم آنرا بیاورد گفتم: «پیش‌نیار»

گویند: رشید بیماری ای گرفت و طیبیان به علاج وی پرداختند، اما از بیماری خویش بهی‌نیافت. ابو عمر عجمی گفت: «درهند طیبی هست به نام منکه و دیدمشان که او را بر همه مردم هند مقدم می‌دارند که یکی از عابدان و فیلسوفان آنجاست. اگر امیرمؤمنان کس به طلب منکه فرستد شاید خدا به دست وی برای او شفا فرستد.»

گوید: رشید کس فرستاد که او را بیاورد و جایزه‌ای همراه وی فرستاد که برای سفر خویش از آن کمک گیرد.

گوید: منکه بیامد و رشید را معالجه کرد که در نتیجه معالجه وی از بیماری خویش بهی یافت و مقرری ای سنگین برای وی معین کرد و اموال کافی داد. یک‌روز که منکه از قصر المخلد می‌گذشت یکی از مانویان را دید که عباپی گسترده بود و داروهای بسیار بر آن پهن کرده بود و ایستاده بود و یکی از داروهای خویش را که معجون بود وصف می‌کرد و به وصف آن می‌گفت: «این داروی تب لازم است و داروی تب متناوب و تب ربع و تب ثلث و دردپشت و زنانوان و بواسیر و بادها و درد مفاصل

و درد چشمان و درد شکم و درد سر و شقیقه و سلس البول و فلج و ورعشه و بیماری ای نبود که نگفت که این داروشفای آنست.

گوید: منکه به ترجمان خویش گفت: «این چه می گوید؟» ترجمان آنچه را شنیده بود برای وی ترجمه کرد. منکه لبخند زد و گفت: «به هر حال پادشاه عرب نادان است، به سبب آنکه اگر کار چنین است که این می گوید، پس چرا مرا از ولایتم آورد و از کسانم جدا کرد و مخارج سنگین مرا تحمل کرد؟ در صورتی که این را پیش خود توانست یافت و اگر کار چنان نیست که او می گوید، پس چرا او را نمی کشد؟ که شریعت خون وی را و کسانی که همانند وی باشند مباح کرده که اگر او کشته شود، یکی است که با کشتن وی مردم بسیار زنده می مانند و اگر این نادان را واگذارند هر روز یکی را بکشد و تواند که هر روز دو یا سه یا چهار کس را بکشد و این تباهی تدبیر است و وهن مملکت.»

گویند: یحیی بن خالد برمکی مردی را به چیزی از کارهای خراج سواد گماشت، عامل به نزد رشید رفت که وی را وداع گوید. یحیی و جعفر بن یحیی نیز پیش رشید بودند، رشید به یحیی و جعفر گفت: «بدو سفارش کنید.»

یحیی بدو گفت: «صرفه جویی کن و آبادی.»

جعفر بدو گفت: «انصاف کن و به انصاف بگیر.»

رشید بدو گفت: «عدالت کن و نیکی کن.»

گویند که رشید بریزید بن مزید شیبانی خشم آورد، سپس از او خشنود شد و اجازه اش داد که به نزد وی در آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان ستایش خدای را که به دیدار تو راه حرمت را برای ما آسان کرد و نعمتman داد و به تفضل خود محنت را از ما برد. خدایت به هنگام خشم پادشاه باز آمدگان دهد و در حال رضا پادشاه نعمت دهان و منت نهان بخشنده دهد که این را خدا از آن تو کرده و ستایش خدای را که به هنگام غضب از سختی باز می مانی و با نعمت، منت می نهی و نیکی می کنی و از بد-

کار درمی‌گذری و به وسیله عفو تفضل می‌کنی.»

عبدالله بن مصعب گوید که رشید بدو گفته بود: «در باره کسانی که عیب عثمان گفتند چه می‌گویی؟»

گوید: گفتیم: «ای امیر مؤمنان، کسانی عیب او گفتند و کسانی با وی بودند، آنها که عیب وی گفتند پراکنده شدند، اقسام فرقه‌ها شدند و اهل بدعتها و اقسام خوارج، اما کسانی که با وی بودند تا این روزگار اهل جماعت بوده‌اند.»

گوید: رشید به من گفت: «حاجت ندارم که پس از این در این باره پرسش کنم.»

عبدالله گوید: و نیز از منزلت ابوبکر و عمر به نزد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم پرسید.

گفتمش: «منزلت آنها در زندگانی وی همانند منزلتی بود که در مرگ بنزد وی داشتند.»

گفت: «آنچه را نیاز داشتم کفایت کردی.»

راوی گوید: سلام یارشید خادم که از جمله خدمه خاص بود در مرزها و شامات عهده‌دار املاک رشید شد و نامه‌ها درباره نیک رفتاری و وقار وی و ستایش مردم از او مکرر آمد، رشید بگفت: «تا او را تقدم دهند و با وی نیکی کنند و املاک جزیره و مصر را که می‌خواست بدو پیوسته شود، بدو پیوسته کنند.»

گوید: خادم بیامد و به نزد رشید وارد شد، وی به کار خوردن گلایی ای بود که از بلخ برای وی آورده بودند که آن را پوست می‌کنند و می‌خورد بدو گفت: «ای فلان، اخباری که از توبه نزد مولایت می‌رسد سخت نیکو است و به نزد وی منزلت دلخواه داری. گفتم فلان و بهمانت دهند و ترا به فلان و بهمان گماشتم، حاجت خویش را بخواه.»

گوید: پس اوسخن کرد و از حسن رفتار خویش یاد کرد و گفت: «به خدا

ای امیر مؤمنان، رفتار دو عمر را از یاد کسان بردم.»

گوید: رشید خشمگین شد و به هیجان آمد و یک گلایی بر گرفت و بدو زد و گفت: «ای پسر زن بوگندو، دو عمر، دو عمر، فرض کنیم این را درباره عمر بن عبد العزیز تحمل کنیم درباره عمر بن خطاب تحمل نمی کنیم.»

یکی از فرزندان عبدالله بن عبد العزیز عمری گوید: رشید گفته بود: «به خدا نمسی دانم درباره این عمری چه کنم، خوش ندارم بدو پردازم که اخلاف وی را مغز دارم، اما می خواهم طریقه و مسلک وی را بدانم و به کسی اعتماد ندارم که سوی وی فرستم.»

گوید: عمر بن بزیع و فضل بن ربیع گفتند: «ما می رویم.»

گفت: «شما بروید.»

گوید: آن دو کس از عرج سوی محلی رفتند در صحرا به نام خلص و چند بلد از مردم عرج گرفتند و چون به منزل عمومی رسیدند نیمروز به نزد وی رفتند که در مسجد بود. شتران خویش را با کسانی از یاران شان که همراه شان بودند بردر مسجد نهادند و به نزد وی وارد شدند و درزی پادشاهان با عطر و جامه و بوی خوش نزدیک وی نشستند. وی در مسجد خویش بود، بدو گفتند: «ای ابو عبدالله، ما فرستادگان کسانی از مردم مشرقیم که پشت سرما هستند به تومی گویند از خدای بترس و اگر می خواهی قیام کن.»

گوید: به طرف آنها نگریست و گفت: «وای شما برای چه و برای که؟»

گفتند: «تو»

گفت: «به خدا خوش ندارم با مقدار حجامتی از خون یک مرد مسلمان به پیشگاه خدا روم و آنچه آفتاب بر آن طلوع می کند از آن من باشد.»

گوید: و چون از او نومید شدند، گفتند: «چیزی همراه ما هست که در کار معاش خویش از آن کمک گیری.»

گفت: «مرا بدان نیازی نیست، من از آن بی‌نیازم.»

گفتند: «بیست هزار دینار است.»

گفت: «بدان نیاز ندارم.»

گفتند: «آن را به هر که می‌خواهی بده.»

گفت: «خودتان به هر که می‌خواهید بدهید، من خادم و دستیار شما

نیستم.»

گوید: و چون از او نومید شدند، بر شران خویش نشستند و صبحگاهان در منزلگاه دیگر در سقیا به نزد خلیفه رسیدند که در انتظارشان بود. و چون به نزد وی وارد شدند آنچه را میانشان رفته بود بگفتند که گفت: «اهمیت نمی‌دهم که پس از این چه کنم.»

گوید: عبدالله^۱ در آن سال به حج رفت. هنگامی که به نزد یکی از فروشندگان ایستاده بود و برای یکی از کودکان خویش چیزی می‌خرید، هارون که بر اسیبی سعی صفا و مروه می‌کرد بدو رسید. عبدالله آنچه را می‌خواست رها کرد و سوی رشید رفت و عنان اسب وی را بگرفت. سپاهیان و کشیکبانان سوی وی دویدند اما هارون آنها را از وی بازداشت. عبدالله با وی سخن کرد.

گوید: اشکهای هارون را دیدم که بر بال اسبش می‌ریخت، پس از آن برفت. لیث بن عبدالعزیز گوز گانی که چهل سال در مکه مجاور بوده بود به نقل از یکی از حاجیان گوید: وقتی رشید می‌کرد وارد کعبه شد و بر انگشتان خویش بایستاد و گفت: «ای کسی که حاجتهای خواهندگان را می‌دانی و ضمیر خاموشان را می‌شناسی که برای هر خواهشی پاسخ حاضر و مهیاداری و نسبت به هر خاموشی علم کامل‌داری! وعده‌هایت صادق است و نعمتهایت بسیار و رحمتت گسترده، بر محمد و آل محمد صلوات گوی، گناهان ما را ببخش و بسدیهای ما را مستور دار. ای که

۱- معتن چنین است چند سطر پیش عنوان این شخص ابو عبدالله بود و اینک در دو جا عبدالله است (۲)

گناهان، وی را زیان نمی‌زند و عیبها از او نهان نمی‌ماند و بخشش خطاها وی را کاستی نمی‌دهد. ای که زمین را بر آب گسترده و هوارا به آسمان بسته و برای خویش نامها برگزیده بر محمد صلوات گوی و همه کارهای مرا قرین نیکی کن. ای که صداها به همه زبانها قرین خشوع وی است و حاجتها می‌خواهند، حاجت من اینست که وقتی مرا بردی و در گورم جای گرفتم و کسان و فرزندانم از من پراکنده شدند مرا ببخشی. خدایا ترا ستایشی از همه ستایشها بیشتر، چندانکه با همه مخلوق تفضل می‌کنی. خدایا بر محمد صلواتی پسندیده گوی و محمد را صلواتی خاص گوی و از بابت ما وی رانکوترین و کافی‌ترین پاداش ده. خدایا ما را در زندگی نیک روزیدار و به هنگام مرگ به صف شهیدان بر، و نیکروز و روزی خوارکن و تیره روز و محروم مکن.»

قاسم بن یحیی گوید: رشید کسان فرستاد که ابن ابی داود و کسانی را که در حیرا خدمت قبر حسین بن علی می‌کردند بیارند و چون آنها را بیاوردند حسن بن راشد آنها را بدید و به ابن ابی داود گفت: «چه شده؟»

گفت: «این مرد (یعنی: رشید) از پی من فرستاده و از او بر جان خویش ایمن نیستم.»

گفت: «وقتی به نزد وی رفتی و از تو پرسش کرد بگو حسن بن راشد مرا در آن محل نهاده.»

گوید: و چون به نزد رشید در آمد، همین سخن را گفتم، رشید گفت: «این به شلوغ کاری حسن می‌ماند، بیاریدش.»

گوید: و چون حسن بن راشد حضور یافت، رشید گفت: «برای چه این مرد را در حیر نهاده‌ای؟»

گفت: «خدا کسی را که وی را در حیر نهاد رحمت کند، ام موسی به من دستور داد که وی را در آنجا نهم و هر ماه سی درم بدو دهم.»

گفت: «وی را به حبر برگردانید و آنچه را ام‌موسی برای وی مقرر کرده، بدو بدهید.»

گوید: ام‌موسی مادر مهدی و دختر بزی‌بن منصور بود.

محمد گوید: به نزد رشید در آمدم، در خانه عون‌عبادی. وی را دیدم به وضع تابستانی در اطاقی باز و بی‌فروش، بر نشیمنگاهی به نزد در، در جانب راست اطاق، پوشش نازکی بر او بود و جامه زبرین رشیدی با خطهای پهن برنگ قرمز سیر. در اطاقی که وی بود کتف مرطوب نبود که وی را آزار می‌داد، خنکی کتف را از جای دیگر به اطاق می‌رسانیدند اما مقابل آن نمی‌نشست. نخستین کس بود که به هنگام تابستان اطاق خوابگاه روزانه وی سقف کاذب داشت. و این از آن روی بود که شتیده بود که خسروان هر روز سقف اطاق خویش را از برون گل اندود می‌کردند که گرمای خورشید را از آنها بدارد و او نیز سقف کاذبی ساخت که مجاور سقف اطاق خوابگاه روزانه وی بود.

محمد گوید: شنیدم تغاری^۱ از نقره داشت که در روزگرمای عطر دار عطر و زعفران و علفهای خوشبو و گلاب در آن می‌نهاد آنگاه به اطاق خوابگاه روزانه وی می‌برد هفت روپوش نازک از قصب رشیدی خاص زنان بنزد وی می‌بردند روپوشهای نازک را در آن عطر می‌آغشند، هر روز هفت کنیز می‌آمدند و هر کنیزی لباس خویش را می‌پوشید، سپس روپوش نازک را روی آن می‌پوشید و بر صندلی سوراخ داری می‌نشست و روپوش نازک را اطراف صندلی رها می‌کرد که آن را می‌پوشانید آنگاه زیر کرسی، عود آلوده به عنبر می‌سوختند. تا وقتی که روپوش کنیز خشک شود چنین می‌کردند. این کار در اطاق خواب روزانه وی بود که اطاق از بوی بخور و عطر خوش می‌شد.

عباس بن حسن گوید: رشید به من گفت: «می‌بینم که از ینص و صفت آن بسیار

سخن می‌کنی، وصف آنرا با من بگویی و مختصر گوی.»

گوید: گفتمش «به سخن یا به شعر؟»

گفت: «به سخن و شعر»

گوید: گفتم: «کناره اش تا پای نخلهاست و نخلها مایه رونق آن است.»

گوید: لبخند زد و من بدو گفتم:

«ای دره قصر، چه نیکو قصر و دره‌ای

که اگر بخواهی منزلگاه شهری است و یا صحرا بی

در سرزمینهای آن شتر دورنگ را

ایستاده بینی

«با سوسمار و ماهی و ملاح و حدی خوان!»

محمد بن هارون به نقل از پدرش گوید: در حضور رشید بودم فضل بن ربیع

بدو گفت: «ای امیر مؤمنان، ابن سماک را حاضر کرده‌ام.»

گفت: «اورا بیار.»

گوید: ابن سماک وارد شد، رشید بدو گفت: «مر او عطف گوی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان از خدای یگانه که شریک ندارد بترس و بدان که فردا

در پیشگاه خدای، پروردگار خویش، می‌ایستی، آنگاه به یکی از دو مقام می‌روی

که سومی ندارد بهشت یا جهنم.»

گوید: هارون بگریست تا ریشش تر شد. فضل روبه ابن سماک کرد و گفت:

«مقدس باد خدای! مگر کسی تردید دارد که امیر مؤمنان به سبب رعایت حق خدای

و عدالت و تفضل با بندگان وی به هنگام رستاخیز سوی بهشت می‌رود. ان شاء الله.»

گوید: اما ابن سماک به این سخن وی اعتنا نکرد و بدو توجه نکرد و روی به

امیر مؤمنان کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان، این (یعنی: فضل بن ربیع) در آنروز با تو

نیست و به نزد تونیست، از خدای بت‌رس و در کار خویش بنگر.»

گوید: پس هارون بگریست چندان که بر او رقت آوردیم، فضل بن ربیع خاموش ماند و کلمه‌ای بر زبان نیاورد تا وقتی که ما برون شدیم.

گوید: روزی ابن سمالک به نزد رشید درآمد، در آن اثنا که به نزد رشید بود وی آب خراست، کوزه‌آبی بیاوردند و چون آن را به طرف دهان برد که بنوشد ابن سمالک گفت: «ای امیرمؤمنان! دست نگهدار، ترا به حق خویشاوندی رسول خدای صلی‌الله‌علیه و سلم، اگر این جرعه آب را از تو باز می‌داشتند آنرا به چند می‌خریدی؟»

گفت: «به همه ملکم.»

گفت: «بنوش که خدای بر تو گوارا کند.» وقتی آنرا بنوشید، بدو گفت: «به حق خویشاوندی پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه و سلم از تومی پرسم که اگر آب از بدن تو برون نمی‌شد آن را به چند می‌خریدی؟»

گفت: «به همه ملکم.»

ابن سمالک گفت: «ملکی که قیمت آن يك جرعه آب باشد در خور آن نیست که درباره آن رقابت کنند.»

گوید: هارون بگریست و فضل بن ربیع به ابن سمالک اشاره کرد که برود و او نیز بر رفت.

گوید: عبدالله بن عبدالعزیز عمری، رشید را وعظ گفت و گفتار وی را به کلمه «بله عموجان» پذیرفت و چون می‌رفت که باز گردد، رشید دوهزار دینار در کیسه‌ای همراه امین و مأمون برای وی فرستاد که با کیسه بدو رسیدند و گفتند: «عموجان، امیرمؤمنان به تومی گوید: اینرا بگیر و از آن سود بگیر. یا آن را بخش کن.»

گفت: «او بهتر می‌داند میان کیها بخش کند.»

گوید: آنگاه يك دینار از کیسه برگرفت و گفت: «خوش ندارم که گفتار بد

و کردار بد را باهم فراهم آرم.»

گوید: پس از آن عمری سوی بغداد حرکت کرد. رشید آمدن وی را به بغداد و به نزد عمریان خوش نداشت و گفت: «پسر عمویان را چه می‌شود؟ اوراد را حجاز تحمل کردم اینک روانه دارالملک من شده و می‌خواهد دوستانم را برضد من به تباهی برد. وی را از آمدن سوی من باز گردانید.»

گفتند: «از ما نمی‌پذیرد.»

گوید: پس رشید به موسی بن عیسی نوشت که وی را به ملایمت باز گرداند. عیسی پسر کی ده ساله را که خطبه‌ها و موعظه‌ها به خاطر سپرده بود، به نزد وی خواند که با وی بسیار سخن کرد و موعظه‌ها گفت که عمری همانند آن نشنیده بود و او را از تعرض امیر مؤمنان منع کرد. عمری پاپوش خویش را برگرفت و برخاست و می‌گفت: «و به گناه خویش اعتراف کنند و لعنت بر اهل جهنم باد!»

به گفته بعضی‌ها عمری از آن پس که از بغداد روان شد در رقه با رشید بود، روزی با وی به شکار برون شد، یکی از عابدان بدورسید و گفت: «ای هارون از خدای بترس.»

گوید: هارون به ابراهیم بن عثمان گفت: «این مرد را نگهدار تا من بازگردم.» و چون باز گشت غذای خویش را خواست و بگفت تا از غذای خاص وی به آن مرد بخوراند، وقتی بخورد و بنوشید او را پیش خواست و گفت: «ای فلان در کار خطاب و سؤال با من انصاف کن.»

گفت: «این کمترین چیزی است که درباره‌ی تو لازم است.»

گفت: «به من بگوی که من بدتر و خبیث‌ترم یا فرعون؟»

گفت: «فرعون که گفت: «من پروردگار والای شمایم»^۱ و نیز گفت: «من برای شما خدایی جز خودم نمی‌شناسم»^۲

گفت: «راست گفتی. به من بگوی کی بهتر است. تو یا موسی پسر عمران؟»

گفت: «موسی کلیم الله بود که وی را برای خویشتن پر آورده بود و امین خویش کرده بود و از میان مخلوق خویش با وی سخن کرد.»

گفت: «راست گفتی، مگر نمی‌دانی که وقتی او و برادرش را سوی فرعون فرستاد به آنها گفت: «با او سخنی نرم گوید شاید اندرز گیرد یا بترسد»^۳ و مفسران گفته‌اند که دستورشان داد وی را به کنیه یاد کنند و این در حالی بود که وی چنانکه می‌دانی گردنکش بود و جبار. تو پیش من آمدی و من به این وضعم که می‌دانی که بیشتر واجبات خدا را به جای می‌آورم و جز او کسی را نمی‌پرستم در مقابل حدود بزرگ و امر و نهی وی درنگ می‌کنم، اما مرا با کلمات خشن و تند و عظ گفتی، نه مطابق ادب خدای رفتار کردی، نه اخلاق پارسایان را رعایت کردی. چگونه ایمن شدی که با تو سختی نکنم و خویشتن را به معرض خطری آوردی که ضرورت نداشت.»

زاهد گفت: «ای امیر مومنان خطا کردم و از تو بخشش می‌طلبم.»

گفت: «خدایت بیخشد» و بگفت تا بیست هزار درم به او دهند که از گرفتن آن خودداری کرد و گفت: «مرا بدین مال نیاز نیست، من مردی جهانگردم.»

هرثمه با چشم بدو اشاره کرد و گفت: «ای نادان جایزه امیر مومنان را رد می‌کنی!»

رشید گفت: «دست از او بدار» سپس گفت: «این مال را به سبب نیازی که بدان داشته باشی به تو نمی‌دهیم بلکه رسم ما این است که هر که با خلیفه سخن کند

۱- انا ربکم الاعلیٰ سورة ۷۹ (نازعات) آیه ۲۴

۲- ما علمت لکم من الغیری (سوره ۲۸ (قصص) آیه ۳۸)

۳- قولاهم قولنا لعلہ یذکر او یخشی (سوره ۲۵ طه آیه ۴۶)

واز دوستان و دشمنان وی نباشد جایزه‌ای بدو دهد و بخشش کند، از جایزه ما هر مقدار که می‌خواهی بپذیر و آنرا به هر صورت که خوش داری خرج کن.»
 گوید: زاهد از آن مال دوهزار درم بر گرفت و میان حاجبان و کسانی که بر در بودند پراکنده کرد.

سخن از زنان عقدی که
 هارون الرشید داشت

گویند: رسید زبیده را که کنیه ام جعفر داشت و دختر جعفر بن منصور بود، به سال صد و پنجاه و ششم به روزگار خلافت مهدی به زنی گرفت و با وی زفاف کرد، در خانه محمد بن سلیمان که بعدها از آن عباسه شد، سپس به المعتصم بالله رسید. زبیده محمد امین را برای وی آورد و در بغداد در ماه جمادی الاولی به سال دویست و شانزدهم درگذشت.

و هم او امه العزیز، کنیز فرزندان موسی را به زنی گرفت که علی را برای وی آورد.

و نیز ام محمد دختر صالح مسکین را به زنی گرفت و در رقه در ماه ذی حجه صد و هشتاد و هفتم با وی زفاف کرد. مادر ام محمد، ام عبدالله دختر عیسی بن علی بود که خانه ام عبدالله در کرخ که دیوس داران در آنجا هستند از آن وی بود. وی به ملکیت ابراهیم بن مهدی در آمده بود سپس از ملکیت وی برون شد و رشید او را به زنی گرفت.

و نیز عباسه دختر سلیمان بن ابی جعفر را به زنی گرفت و در ذی حجه سال صد و هشتاد و هفتم با وی زفاف کرد. وی را با ام محمد دختر صالح به نزد رشید بردند.

و نیز عزیزه دختر غطریف را به زنی گرفت. پیش از آن عزیزه به نزد سلیمان

ابن ابی جعفر بوده بود که وی را طلاق داد و رشید او را گرفت. وی دختر برادر خیزران بود.

و نیز جرسی عثمانی را که دختر عبدالله بن محمد عثمانی بود به زنی گرفت. وی را جرسی از آنرو گفتند که در جرش یمن تولد یافته بود، مادر بزرگ پدرش فاطمه دختر حسین بن علی علیه السلام بود، عموی پدرش عبدالله بن حسن طالبی بود.

وقتی رشید درگذشت چهار زن عقدی داشت: ام جعفر. ام محمد دختر صالح عباسه دختر سلیمان و عثمانی.

فرزندان ذکور رشید چنین بودند

محمد اکبر که مادرش زبیده بود. عبدالله مامون که مادرش کنیزی بود به نام مراجل. قاسم مؤتمن که مادرش کنیزی بود به نام قصف ابواسحاق محمد معتصم که مادرش کنیزی بود به نام مارده. علی که مادرش امة العزیز بود. صالح که مادرش کنیزی بود به نام رثیم. ابو عیسی محمد که مادرش کنیزی بود به نام عرابه. ابو یعقوب محمد که مادرش کنیزی بود به نام شذره. ابو العباس محمد که مادرش کنیزی بود به نام خبث. ابو سلیمان محمد که مادرش کنیزی بود به نام رواح. ابو احمد محمد که مادرش کنیزی بود به نام کتمان.

فرزندان اناث رشید نیز چنین بودند

سکینه، که مادرش قصف بود، وی خواهر قاسم بود. ام حبیب که مادرش مارده بود، وی خواهر ابواسحاق معتصم بود. اروی که مادرش حلوب بود و ام محمد که نامش حمدویه بود. و فاطمه که مادرش غصص بود و نامش مصفی بود. و ام ابیها که مادرش سکر بود. و ام سلمه که مادرش رخنق بود. و خدیجه که مادرش شجر بود

وی خواهر کرب بود. وام قاسم که مادرش خرق بود و رمله، ام جعفر، که مادرش حللی بود. وام علی که مادرش انیق بود. وام العالیه که مادرش سمندل بود. و ریطه که مادرش زینه بود.

مفضل بن محمد ضبی گوید: رشید کس از پی من فرستاده بود بیسخبر بودم که شبانگاه فرستادگان پیامدند و گفتند: «به نزد امیر مؤمنان بیا.»

گوید: روان شدم تا به نزد رشید رسیدم و این به روز پنجشنبه بود. وی تکیه داده بود. محمد بن زبیده سمت چپ وی بود و مامون به سمت راست وی سلام گفتم به من اشاره کرد که نشستم، به من گفت: «ای مفضل!»

گفتم: «ای امیر مؤمنان آماده فرمانم»

گفت: «در کلمه فسیکی که چند نام هست؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان سه نام»

گفت: «چه باشد؟»

گفتم: «کاف از آن پیمبر خداست، صلی الله علیه و سلم، ها و میم از آن کافران است و یاء که از آن خدای است عزوجل.»

گفت: «راست گفستی، این نیز (یعنی کسای) به ما چنین افادت کرد.

گوید: آنگاه به محمد نگریست و بدو گفت: «ای محمد فهمیدی؟»

گفت: «آری»

گفت: «مطلب را چنانکه مفضل گفت برای من تکرار کن.»

گوید محمد مطلب را تکرار کرد، آنگاه رشید به من نگریست و گفت:

«مطلبی داری که در حضور این پیر از ما بپرسی؟»

گفتم: «آری ای امیر مؤمنان.»

گفت: «چه باشد؟»

گفتم: شعر فرزوق که گوید:

«آفاق آسمان را از شما گرفتیم

«دوماه آن وستارگان طالع،

«از آن ماست.»

گفت: «دیر آمدی پیش از تو این پیر، دوماه را افادت کرد، یعنی خورشید و

چنانکه گفته اند: روش دو عمر، یعنی روش ابوبکر و عمر.»

گوید: «گفتم بیشتر سؤال کنم؟»

گفت: «بیشتر کن.»

گفتم: «برای چه این را نکودانسته اند؟»

گفت: «از آنرو که وقتی دو نام از يك جنس فراهم آید و یکی بر زبان

گویندگان سبکتر باشد، آنرا چیرگی دهند و دیگری را به نام آن نامند از آنرو که

روزگار عمر بیشتر از روزگار ابوبکر بود و فتوح وی بیشتر بود و نامش سبکتر، آنرا

چیرگی دادند و ابوبکر را به نام وی نامیدند. خدای عزوجل گوید: بعد دو مشرق،

که مقصود مشرق و مغرب است.

گفتم: «مطلب دیگری به جای مانده.»

گفت: «در این باب جز آنچه ما گفتیم نیز گویند اما این کاملترین چیزی است که

گفته اند و اکمال معنی به نزد عربان است.»

گوید: آنگاه به من نگریست و گفت: «آنچه مانده چه باشد؟»

گفتم: «چیزی که به جامانده هدفی است که شاعر در مقام تفاخر از شعر خویش

داشته.»

گفت: «چه باشد؟»

گفتم: «از خورشید، ابراهیم را منظور داشته و از ماه، محمد را و از ستارگان

خلفای رشاد یافته را که از نیاکان صالح تو بوده اند.»

گوید: امیرمؤمنان به دقت گوش داد. آنگاه به فضل بن ربیع گفت: «صد هزار درم برای ادای قرض وی بفرست. بین از شاعران کی بردارست بدانها اجازه داده شود» معلوم شد عثمانی و منصور نمری هستند بدانها اجازه داد گفت: «پیرا نزدیک من آر» که بدو نزدیک شد و شعری می خواند به این مضمون:

«به امام که از مادر خویش تبعیت می کند

«بگویی که قاسم کمتر از برادر خویش نیست

«ما بدو رضایت می دهیم

«برخیز و او را معین کن.»

رشید گفت: به همین رضایت نمی دهی که دعوت کنی برای وی بیعت گرفته شود و من نشسته باشم که می خواهی مرا به برخاستن و اداری.»

گفت: «این برخاستن به دلخواه است نه برخاستن فرض.»

گفت: «قاسم را بیارند.»

گوید: قاسم را بیاوردند و شاعر خواندن شعر خویش را ادامه داد، رشید به قاسم گفت: «این پیر دعوت می کند که برای تو بیعت گرفته شود، عطیه کافی به او بده.»

گفت: «هرچه امیرمؤمنان فرماید.»

گفت: «مرا با این چه کار؟ نمری را بیار.»

گوید: شاعر بدو نزدیک شد و شعری بر او خواند به این مضمون:

«حسرت و نالیدن ما به سر نمی رسد»

تا بدانجا رسید که گفت:

۱- کلمه متن راشدین است که عنوان خاص خلفای عصر اول است. در اینجا مقصود خلیفگان سلف عباسی است که گرچه به فرینه توان دریافت اما برای احتراز از خلط بجای آن رشاد یافتگان آوردم (م)

«چه خوش بود روزگار جوانی

«و خاطرات شیرین آن

«قدر جوانی را ندانستم تا وقتی برفت

«و دنیا از پی آن»

رشید گفت: «دنیایی که با جامه جوانی در آن نچمند به چه کار آید؟»

گویند: سعید بن سلم باهلی به نزد رشید در آمد و سلام گفت. رشید بدو اشاره کرد که نشست و گفت: «ای امیر مؤمنان یک بدوی از طایفه باهله بر در امیر مؤمنان ایستاده که هرگز شاعری ماهرتر از او ندیده‌ام.»

گفت: «اکنون که به این دو کس - مقصودش عمانی و منصور نمری بود که آنجا حاضر بودند - تعرض کردی، تعرض به تو را به آنها وا می‌گذاریم.»

گفت: «ای امیر مؤمنان آنها مرا به تو می‌بخشند، به اعرابی اجازه دهند.» گویند: پس بدو اجازه داد، بدوی ای بود در جبهه حریر و عبای یمانی که کمر آن را بسته بود و دامن آن را برشانه افکنده بود، با عمامه‌ای که به دو طرف صورت بسته و دنباله آن را رها کرده بود. پیش روی امیر مؤمنان ایستاد، کرسیها نهادند و کسانی و مفضل و ابن سلم و فضل بن ربیع نشستند. ابن سلم به بدوی گفت: «در باره حرمت امیر مؤمنان بگویی» بدوی خواندن اشعار خویش را آغاز کرد.

امیر مؤمنان گفت: «با تحسین به تو گوش می‌دهم، اما از تو بدگمانم، اگر این شعر از آن تو است و تو بخوشتن آنرا گفته‌ای در باره این دو - منظورش محمد و امین بود که به کناری بودند - دو بیت بگویی»

گفت: «ای امیر مؤمنان، مرا بی محابا به کاری وا می‌داری. مهابت خلافت هست و شکوه بدیهه گوینی و فرار قافیه از خاطر. امیر مؤمنان مرا مهلت دهد تا قافیه‌های فراری به نزد من فراهم آید و خاطر م آرام گیرد»

گفت: «ای بدوی مهلت می‌دهم و عذر آوردنت را به جای امتحانت می‌-

نهم»

گفت: «ای امیر مؤمنان گشایش آوردی و راه را گشودی، آنگاه شعری خواند به این مضمون:

«آنها طنابهای خیمه‌اند

«که خدایشان مبارک کند

«و تو ای امیر مؤمنان ستون آنی

«اوج قبله اسلام را به عبدالله از پی محمد

«بنا کردی و چوب آن رویدن گرفت»

رشید گفت: «ای بدوی خدا ترا نیز مبارک بدارد، از ما بخواه و خواستت فروتر از نیکی گفتارت نباشد.»

گفت: «ای امیر مؤمنان بکصد»

گوید: امیر مؤمنان لبخند زد و گفت تا یکصد هزار درم به او دهند با هفت خلعت.

گویند: روزی رشید از آن پیش که برای قاسم بیعت بگیرد بدو گفت: «در باره تو به امین و مامون سفارش کرده‌ام.»

گفت: «ای امیر مؤمنان کار آنها را عهده کردی خودت و کار مرا به دیگری سپردی.» مصعب بن عبدالله زبیری گوید: رشید به مدینه پیمبر آمد، صلی الله علیه و سلم، پسرانش محمد امین و عبدالله مامون نیز با وی بودند، در آنجا مقرریها را بداد. در آن سال مردان و زنان را سه مقرر داد، سه مقرر که در میان آنها تقسیم کرد، یک هزار هزار و پنجاه هزار دینار بود. و هم در آن سال برای پانصد کس از سران موالی مدینه مقرر معین کرد، برای بعضیشان در مرتبه بالا معین کرد که بحیی بن مسکین و ابن عثمان و مخراق وابسته بنی تمیم از آن جمله بودند. مخراق در مدینه قرآن تعلیم می‌داد.

اسحاق گوید: وقتی رشد برای فرزندان خویش بیعت می گرفت از جمله کسانی که بیعت کردند عبدالله بن مصعب زبیری بود، وقتی آمد که بیعت کند شعری خواند به این مضمون:

«از مطلوب بدور نبودند

اما به آنها نرسید

تا بخشش آن به دست تو انجام گیرد.»

گوید: رشید مثل وی را پسندید و او را جایزه نکو داد.

گوید: شعر از آن طریح بن اسماعیل است که در باره ولید بن یزید و دو پسر وی گفته بود.

گوید: وقتی هارون درگذشت ابوالشمس بهرثای او گفت:

«خورشیدی در مشرق غروب کرد

که دو چشم دارد که می گرید.

«خورشیدی ندیدیم

که از همانجا که طلوع می کند

غروب کند.»

حسن بن هانی ابونواس نیز شعری گفت به این مضمون:

«ستارگان به سعد و نحس روان شد

ما بماتیم و نیز بشادی.

«دل می گرید و دهان می خندد.

«ما هم در وحشتیم و هم در مؤانست

«امین به جای مانده ما را می خندانند

«و درگذشت امام که دیروز رخ داد

«مارا به گریه و می دازد.»

«دوماه بود که یکی در بغداد

«در قصر خلد بر آمد

«و یکی در طوس در گور فرورفت»

گویند: وقتی هارون الرشید در گذشت نهصد هزار هزار و چند هزار هزار در بیت المال بود.

خلافت محمد امین

در این سال در ازدوگاه رشید برای محمد امین پسر هارون بیعت خلافت کردند. در آن وقت عبدالله هارون به مرو بود. چنانکه گویند وابسته مهدی متصدی برید از طوس به ابو مسلم سلام غلام، خویش، که در بغداد در کار برید و اخبار نایب وی بود نوشت و در گذشت رشید را به او خبر داد. وی به نزد محمد رفت و تسلیت گفت و مبارکباد خلافت گفت و اول کس بود که چنین کرد. آنگاه رجای، خادم به روز چهارشنبه چهارده روز رفته از جمادی الاخر به نزد محمد آمد، صالح پسر رشید وی را فرستاده بود. به قوی شب پنجشنبه نیمه جمادی الاخر آمد، بقیه آن روز و شب خبر وی را مکتوم داشتند و روز جمعه خبر آشکار شد و کسان از آن سخن کردند.

گوید: وقتی نامه صالح همراه رجاء خادم درباره مرگ رشید به نزد محمد امین رسید، وی در قصر خویش بود در خلد، و از آنجا به قصر ابو جعفر انتقال یافت که در شهر بود و بگفت تا مردم برای مراسم جمعه حضور بایند و چون حضور یافتند با آنها نماز کرد و چون نماز خویش را به سر برد، به منبر رفت و حمد خدای گفت و ثنای او کرد و خبر مرگ رشید را با مردم بگفت و به خویشتن و به مردم تسلیت گفت و کسان را وعده خیر داد و امیدوار کرد و سیاه و سپید را ایمنی داد. بیشتر مردم خاندان و خواص و وابستگان و سردارانش با وی بیعت کردند، آنگاه به درون

رفت و بیعت باقیمانده را به‌عمومی خویش سلیمان بن ابی جعفر وا گذاشت که با آنها بیعت کرد. سندی را بگفت که با همه کسان از سرداران و دیگر سپاهیان بیعت کند. و بگفت تا سپاهیان را که در مدینه‌السلام بودند مقرر بیست و چهار ماهه دادند و خواص خویش را نیز به همین مدت داد.

در این سال اختلاف میان محمد امین و برادرش آغاز شد و مصمم شدند در بارهٔ تعهدی که پدرشان از آنها گرفته بود، ضمن نامه‌ای که گفتیم مابین آنها نوشته بود، با همدیگر مخالفت کنند.

سخن از سببی که موجب اختلاف امین و مامون شد

ابو جعفر گوید: از پیش گفتیم که وقتی رشید سوی خراسان می‌رفت بیعت مامون را با سردارانی که همراه وی بودند تجدید کرد و همهٔ سردارانی را که همراه وی بودند با دیگر مردمان شاهد گرفت که همه سپاهیان همراه وی به مامون پیوسته است و هر چه مال و سلاح و لوازم و دیگر چیزها که همراه دارد از آن مامون است. و چون محمد خبر یافت که بیماری پدرش سختی گرفته و در راه مرگ است، کس فرستاد که خبر وی را هر روزه بیارد.

گوید: بکر بن معتمر را فرستاد و همراه وی نامه‌ها نوشت و آن را در پایهٔ صندوقها نهاد که کنده کاری شده بود و پوست گاو بر آن پوشانیده بود و گفت که امیر مؤمنان و هیچیک از اهل اردوی وی از کارتو و اینکه برای چه رفته‌ای و چه همراه داری خبردار نشوند حتی اگر کشته شوی، تا وقتی که امیر مؤمنان بمیرد، وقتی مرد نامهٔ هر کسی را بدویده.

گوید: وقتی بکر بن معتمر به طوس رسید هارون از آمدن وی خبر یافت و او را پیش خواند و گفت: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «محمد مرا فرستاده که خبر ترا بدانم و برای او بفرستم.»

گفت: «نامه‌ای همراه داری؟»

گفت: «نه»

گوید: پس هارون بگفت که او را بکاویدند و چیزی از او به دست نیاوردند. تهدید کرد که او را تازیانه می‌زند، اما به چیزی اقرار نکرد. پس بگفت تا او را بداشتند و دربند کردند. وقتی شبی که رشید در اثنای آن مرد در رسید، فضل بن ربیع را گفت که به زندان بکربن معتمر رود و او را به اقرار وادارد، اگر اقرار کرد که خوب و گرنه گردنش را بزند.

گوید: فضل پیش بکرفت و او را به اقرار خواند، اما به چیزی اقرار نکرد. آنگاه هارون از خویش برفت و زنان بانگ بر آوردند، فضل از کشتن وی دست برداشت و پیش هارون رفت که آنجا حضور داشته باشد. پس از آن هارون به خود آمد که ناتوان بود و به احساس مرگ از بکر و غیر وی مشغول بود. پس از آن چنان از خویش برفت که پنداشتند در گذشته و بانگ برخاست. بکربن معتمر رفته‌ای از جانب خویش همراه عبدالله بن ابی نعیم برای فضل بن ربیع فرستاد، از او خواسته بود که در باره کاری شتاب نکنید و خبر می‌داد که چیزها به نزد وی هست که باید بدانند.

گوید: بکر به نزد حسین خادم داشته بود وقتی هارون در گذشت همانند فضل ابن ربیع بکر را پیش خواند و از او پرسید که به نزد وی چیست و او انکار کرد که چیزی به نزد وی باشد و از اینکه هارون زنده باشد بر جان خویش بیمناک بود. وقتی از مرگ هارون اطمینان یافت فضل را به نزد خویش خواند و بدو خبر داد که نامه‌هایی از امیر مؤمنان به نزد او هست اما در این حال که او دربند و زندان است برون آوردن آن روا نیست. حسین خادم از رها کردن وی دریغ کرد تا وقتی که فضل او را رها کرد و نامه‌هایی را که به نزد وی بود و در پایه صندوقهای پوشیده از پوست گاو بود به نزد آنها آورد و نامه هر کدامشان را بداد از جمله نامه‌ها نامه‌ای